

فهرست مطالب

۷ هوا بوی شکوفه می‌داد
۱۱ راهِ درست
۱۴ مسافر در مانده
۱۹ کارگر بدون مزد
۲۱ چقدر مهم شده‌ای احمد!
۲۵ پیراهنی با عطرِ گل‌های بهشت
۲۸ سکه‌های شمرده شده
۳۴ میوه‌ی نیم‌خورده
۳۶ سفره‌ی جداگانه
۳۹ مردم به او گفتند: پسندیده
۴۴ آن ماجرا، آن خواب
۵۰ مردی که امام را نشناخت
۵۲ وضوی اشتباه
۵۵ پیراهنی به قیمت هزار سکه‌ی طلا

۵۹ نماز روز عید
۶۴ از راه دور آمده‌ایم
۷۰ دوست مهربان کیوترها
۷۵ امام به شیرها چه گفت؟!؟
۸۰ کتاب‌نامه

هوا بوی شکوفه می داد

گنجشکِ تنهایی بود. بال بال می زد. این سو و آن سو می پرید. گاه روی شاخه‌ی درخت سیب می نشست و به امام رضا(ع) خیره می شد. باز می آمد و جیک جیک کنان بالای سر امام پرواز می کرد. گنجشک چه می خواست بگوید؟ آیا برایش اتفاقی افتاده بود، یا به سرش زده بود که به خاطر هوای مَلس بهاری، بازیگوشی کند؟

سلیمان خوب خیره شد به گنجشک. امام رضا(ع) قدم زنان، اما با دقت به گنجشک نگاه می کرد. سلیمان چند بار آمد جلو که پرنده را کیش کند. امام نگذاشت.

- بگذار ببینم چه می گوید.

چشم‌های سلیمان از تعجب گرد شد. هوا بوی شکوفه می داد. عطر شکوفه‌های سیب در باغ پیچیده بود.

سر و صدای گنجشک بیشتر شد. امام ایستاد و رو به سلیمان



گفت: می‌دانی این گنجشک چه می‌گوید؟

سلیمان با حالتی بُهت زده و نگران جواب داد: نه سرورم. خدا و رسول خدا(ص) و فرزند رسول خدا(ص) داناترند!

امام گفت: گنجشک به من می‌گوید که ماری کنار آشیانه‌ام آمده و می‌خواهد جوجه‌هایم را بخورد؛ به من کمک کنید!

سلیمان با حیرت وسط حرف امام پرید: چه باید کرد سرورم، شما چه می‌گویید؟

امام رضا(ع) چوبی از روی زمین برداشت و به او داد.
- این چوب را بگیر و خیلی تند به خانه‌اش برو و آن مار را از

بین ببر.

سلیمان چوب را از امام گرفت. گنجشک که انگار خیالش راحت شده بود، جلوتر از او پر زد و سلیمان هم دنبالش دوید. لانه‌ی پرنده در آن سوی باغ بود. گنجشک در نزدیکی لانه که بالای دیوار گلی باغ قرار داشت، دوباره جیک جیک کرد. سلیمان مار را دید. مار درست کنار لانه چنبر زده بود. سلیمان آهسته جلو رفت و تنه‌ی بریده‌ی درختی را زیر پایش گذاشت. روی آن ایستاد و با یک ضربه‌ی محکم به سر مار کوبید. مار از روی دیوار به زمین افتاد.

سلیمان معطل نکرد و چند ضربه‌ی محکم دیگر به سر و بدن مار زد. مار آتش و لاش شد. سلیمان نفس راحتی کشید. گنجشک

که توی لانه‌اش نشسته بود، با چشم‌هایی شاد به او نگاه می‌کرد. انگار با نگاه آرامش از او تشکر می‌کرد. سلیمان خوشحال شد. چوب را انداخت و پا تند کرد و پیش امام رضا(ع) رفت تا ماجرا را برایش تعریف کند.

راه درست

شب بود. خانه‌ی خدا خلوت بود. جز چند نفر کسی آن جا نبود. باد خنکی پرده‌ی بزرگ و سبز کعبه را می‌لرزاند. عبدالله کنار حجر اسماعیل ایستاد. نگاهی غم‌آلود به کعبه کرد و گفت: کمک کن!

با دلی پر درد جلو رفت. پرده را گرفت و آن را بوسید. رشته‌های نازک اشک روی گونه‌های داغش سُرخورد و راه باز کرد.

عبدالله گفت: خدایا خسته شدم. خودت خواسته‌ی قلبی مرا می‌دانی.

به خودت قسم که گیج شده‌ام، گیج! کعبه را بوسید. نه یک بار، نه دوبار... چندبار. صورتش پر از عطر شد. عبدالله زیر لب چندبار دعا خواند و دوباره گوشه‌ی پرده را گرفت و صورتش را از پشت آن به دیوار

کعبه چسباند. سپس نرم نرمک گریه کرد.

-خدایا کمکم کن. نمی‌دانم دین واقعی تو نزد کدام یک از انسان‌های صالح است؟ مرا تنها نگذار. مرا سمت آن راه راستین، هدایت کن!

و باز نالید و گریست. آن قدر که یقه و ریش بلندش خیس اشک شد.

دست از پرده نکشیده بود که ناگهان صدایی در دلش طنین انداخت. برگشت و به دور و بر خود نگریست. کسی آن‌جا نبود. احساس کرد کسی در دلش با او سخن می‌گوید. خوب گوش داد. - به مدینه برو... به خانه‌ی علی بن موسی (ع)...

او امام رضا(ع) را خوب می‌شناخت. اما با او دوست نبود و آنس‌نداشت. آماده‌ی رفتن شد. رفتن به شهر مدینه، برای زیارت حضرت.

- حالا که به دلم افتاده به دیدار علی بن موسی الرضا(ع) بروم، باید عجله کنم. شاید او کمکم کند!

عبدالله پس از سفری کوتاه و پر عجله، به مدینه رسید. بی آن‌که در شهر توقف کند، از مردم سراغ خانه‌ی امام(ع) را گرفت و یگراست آن‌جا رفت.

پشت در ایستاد و اسبش را کنار کشید و در زد.

خدمتکار خانه پرسید: کیستی؟

از در ناله‌ی آرامی بلند شد. خدمتکار سرش را بیرون آورد و سلام کرد و پرسید: چه می‌خواهی؟
عبدالله گفت: به مولایت بگو مردی عراقی برای دیدار با تو آمده!

خدمتکار تا خواست به درون خانه برگردد، صدایی آشنا از میان دالانِ خانه به گوش عبدالله خورد.
- ای عبدالله بن مغیره، وارد خانه شو!

عبدالله حیرت کرد. فوری افسار اسب را به خدمتکار داد و خود جلوتر از او پا به خانه گذاشت. مردی مهربان، بلند قامت و خنده‌رو در مقابل خود دید. فهمید امام رضا(ع) است. دست‌هایش را مثل دو بال از هم گشود و با حضرت روبوسی کرد. امام رضا(ع) گفت: خداوند دعایت را پذیرفت و تو را به دین خودش هدایت کرد.

قلب عبدالله لرزید و چشم‌های بی‌تابش گریست. مثل آن شب که در کنار خانه‌ی کعبه ایستاده بود. صورتش را برشانه‌ی امام رضا(ع) گذاشت و گفت: گواهی می‌دهم که تو حجت و امین خدا در میان آفریده‌هایش هستی و دین واقعی خدا پیشِ توست.

مسافر درمانده

غریبه‌ی بلند قامت پا به مجلس گذاشت. خوب به همه نگریست. به تک تکِ چهره‌ها خیره شد تا به چهره آشنایی رسید. فهمید خودش است. زیبا و جذاب بود، بالبخندی ملیح که روی لب‌هایش داشت.

بی آن که از کسی چیزی بپرسد، یک‌راست کنار امام رضا(ع) رفت و نشست. مجلسِ گفت‌وگوی علمی میان حضرت و شاگردانش بود. مردِ بلند قامت به چهره‌ی امام زُل زد. خواست سرش را جلو ببرد و چیزی بگوید. خجالت کشید. به خودش گفت: شاید حالا وقتش نباشد. شاید هم امام رضا(ع) برای برآورده شدن خواسته‌ی من آماده نباشند و آن وقت جلوی دیگران شرمنده‌ی من شود. مردّد بود که چه کند و چگونه بگوید!

- حالا چه کنم؟ اگر او کمکم نکند که درمی مانم. آن وقت شب

می شود و من دوباره توی کوچه های این شهر ویلان و سرگردان می شوم.

نگران شد. قلبش به تپش افتاد.

با خودش گفت: پرسیدن که عیب نیست. اگر برای جواب دادن آماده نبود، خیلی راحت می گوید نه!

چند دقیقه سکوت کرد تا سخنان امام به پایان رسید. فوری نزدیک تر رفت و سرش را جلو برد و آهسته گفت: عرضی داشتم مولای من!

امام رضا(ع) مهربان نگاهش کرد و گفت: بگو برادر!

- من از سفر حج می آیم و یکی از دوستان شما و دوستان پدران و اجداد پاکتان هستم. اکنون همه ی دارایی هایم تمام شده و در این شهر درمانده شده ام. باور کنید حتی پول ندارم که به فاصله ی یک روستا از این جا دور بشوم. اگر لازم می دانید، کمک کنید تا به وطنم برسم. من مردی ثروتمند هستم. باور کنید وقتی که به شهر خودم رسیدم، به همان مقدار از طرف شما صدقه خواهم داد. من فقیر نیستم مولای من!

و دیگر چیزی نگفت. شاگردان امام به او که آرام حرف زده بود، با تعجب خیره شده بودند. امام رضا(ع) با خوش رویی به او گفت: بنشین!

مرد بلند قامت نشست. دقایقی بعد، بیشتر شاگردها رفتند. فقط



دو نفر نزد امام رضا(ع) ماندند. دو نفر از دوستان نزدیک و شیعیان صمیمی امام؛ سلیمان جعفری و خیمه.

امام به آن‌ها گفت: اجازه می‌دهید به اندرون خانه بروم؟ سلیمان با احترام پاسخ داد: خداوند مهربان کار شما را به پیش ببرد! امام رضا(ع) برخاست و به خانه رفت. غریبه‌ی بلند قامت، چشم در اتاق ساده‌ی امام گرداند. اتاقی که جز چند زیلو و پستی ساده، چیزی نداشت.

دقایقی بعد امام رضا(ع) از پشت در اندرونی او را صدا زد. مرد برخاست و با تعجب جلوی در رفت. امام بی آن که خودش را نشان بدهد، از بالای در کیسه‌ای کوچک بیرون داد و آهسته گفت: این دویست درهم* را بگیر و مخارج سفرت را با آن تأمین کن. وقتی که به وطن رسیدی، لازم نیست آن را از طرف من به فقرا صدقه بدهی. من آن را به تو بخشیدم. برو که نه من تو را بینم و نه تو نگاهت به من بیفتد!

مرد با خوشحالی کیسه‌ی کوچک پول را گرفت و خیلی زود کفش‌هایش را پوشید و رفت. امام رضا(ع) وارد اتاق شد و کنار سلیمان و خیمه نشست.

سلیمان پرسید: فدایتان شوم، شما به آن مرد غریبه لطف زیادی

کردید، اما چرا آن کیسه را از بالای در به او دادید و خودتان را نشان ندادید؟

امام رضا(ع) گفت: از آن ترسیدم که مبادا وقتی با او رخ به رخ شدم، شرم را در چهره‌اش ببینم. نشنیده‌ای که رسول خدا(ص) فرمود: کسی که احسان خود را بپوشاند، پاداش او برابر هفتاد حج (مستحبی) است و آن کس که آشکارا گناه کند، درمانده و بیچاره است و کسی که گناهِش را بپوشاند، زیر پوشش آمرزش خداوند است....

سلیمان دیگر پلک نمی‌زد. او و خیمه غرق در حرف‌های تازه امام شده بودند.

کارگر بدون مزد

امام رضا(ع) گفت: امشب میهمان ما باش.
سلیمان مین و مین کرد و گفت: اگر زحمت....
امام تبسمی کرد و گفت: بیا... امشب برویم به خانه‌ی ما.
سلیمان با خوشحالی زیادی که در دل داشت، راه افتاد. میهمان
پسر رسول خدا(ص) بودن بزرگ‌ترین آرزوی سلیمان در
زندگی‌اش بود. قند توی دلش آب شد.
آنها به در خانه‌ی امام رضا(ع) رسیدند. امام در را باز کرد و
یاالله گفت و او را به درون خانه برد. حضرت وسط حیاط ایستاد و
خیره شد به خدمتکارهای خود. سلیمان هم به آنها نگریست.
آنها در باغچه‌ی خانه سرگرم کاشتن گل بودند. چشم امام به
کارگری غریبه افتاد. یکی از خدمتکارها را صدا زد. خدمتکار
بزرگ‌تر دست از کار کشید و نزد امام آمد. امام مرد غریبه را نشان
داد و پرسید: او کیست؟

خدمتکار گفت: کارگری است که او را برای کاشتن گل در باغچه به خانه آورده‌ایم! کارگر داشت باغچه را بیل می‌زد. عرق از سر و رویش جاری بود و به نفس نفس افتاده بود. امام رضا(ع) پرسید: مزدش را تعیین کرده‌اید؟
خدمتکار گفت: نه!

امام با تعجب پرسید: نه؟!
خدمتکار که کمی جا خورده بود، ادامه داد: هر چه به او بدهیم راضی است و چیزی نمی‌گوید.
صورت امام سرخ شد. از نگاهش پیدا بود که خشمگین شده است. سلیمان شانه‌ی او را گرفت.
- آقا جان، قربانتان بروم، خودتان را ناراحت نکنید. چیزی که نشده!

امام(ع) گفت: بارها گفته‌ام برای کار کسی را نیاورید، مگر آن که قبلاً مزدش را تعیین کرده باشید. کسی که بدون قرارداد کار می‌کند، اگر چند برابر مزدش هم بگیرد، باز فکر می‌کند مزدش را کم داده‌اند. اما اگر قرارداد داشته باشد، هرگاه به اندازه‌ی مزدی که تعیین شده پول بگیرد، خشنود می‌شود. اگر مبلغ بسیار ناچیزی هم بر مزدش اضافه کنند، خیلی سپاسگزار خواهد شد.
خدمتکار به اشتباه خود پی برد. امام رضا(ع) سلیمان را به درون اتاق خود تعارف کرد.

چقدر مهم شده‌ای احمد!

همه رفتند جز احمد بزَنطی. گویا سعادت بزرگی داشت که بماند. صدای امام رضا(ع) چقدر زیبا و دلنشین بود.

- احمد بزَنطی... تو بمان!

احمد ماند. شبِ دل‌انگیزی بود. او باز هم از امام سؤال علمی پرسید امام شمرده شمرده پاسخ داد. احمد حس کرد امام دیگر خسته شده. چند ساعتی بود که او و دوستانش از امام سؤال‌های علمی پرسیده بودند. دیگر وقتی برای بحث و درس نمانده بود. احمد برخاست. وقت رفتن بود. شب داشت به نیمه نزدیک می‌شد.

- دیگر دیروقت است مولای من.

امام رضا(ع) مهربان‌تر از همیشه در مقابل او ایستاد. احمد حس کرد در مقابل کوهی از نور ایستاده. امام گفت: می‌خواهی بروی یا پیش ما می‌مانی؟ احمد در فکر فرو رفت و با خود گفت:



حالا چه بگویم... اگر بمانم... چقدر خوب می‌شود. یک شب در خانه‌ی امام بودن، به همه‌ی عمر چندین ساله‌ام می‌ارزد. اما چطور بگویم؟... به خودش وا می‌گذارم. این‌طور بهتر است. امام رضا(ع) هنوز نگاهش می‌کرد. احمد با خجالت گفت: هر چه شما بفرمایید. اگر بگویید بمان می‌مانم و اگر بگویید برو، می‌روم!

امام بی‌معطلی گفت: بهتر است بمانی. امشب راهمین جا بخواب. لب‌های احمد به خنده باز شد و چشمانش برق زد.

- این هم رختخواب!

امام! راه افتاد که برود به اتاقش. احمد به خودش گفت: چقدر مهم شده‌ای احمد. حالا دوستانت چه خواهند گفت. راستی... این افتخار بزرگ تا به حال نصیب هیچ‌کدامشان شده؟ نه! این من هستم که از همه‌ی آن‌ها سبقت گرفته‌ام و حالا برای خودم اعتباری به دست آورده‌ام!

امام خداحافظی کرده بود، اما احمد داشت با خودش حرف می‌زد. در اتاق که باز شد، سایه‌ی امام را کنار خودش دید. چشمانش به سوسوی آرام شمع کنار تاقچه افتاد. امام آهسته دست او را گرفت و با مهربانی فشار داد. اشک شوق در چشم احمد درخشید.

امام گفت: ای احمد! یک بار امیرمؤمنان علی(ع) به عیادتِ صَعَصَعَة بن صوحان که یکی از یاران آن بزرگوار بود، رفتند و

همین که می خواستند برخیزند، به او فرمودند: ای صعصعه! مبادا از اینکه من به عیادت تو آمده‌ام، بر دیگران افتخار کنی و دیدار من از تو باعث شود که خود را از آنان بالاتر بدانی. از خدا بترس و پرهیزکار باش. برای خدا فروتنی کن که به تو بزرگی ببخشد.

احمد حیرت زده بود که چه بگوید. امام باز هم دستش را با صمیمیت فشرد. سپس به اتاق خود رفت. احمد کنار پنجره نشست و چشم به آسمان دوخت و به ماه و ستاره‌ها خیره شد. صورت امام رضا(ع) چقدر به صورت ماه شباهت داشت.

پیراهنی با عطر گل‌های بهشت

وقتِ خدا حافظی بود. ریّان که قلبِ لطیفی داشت، مانده بود که با چه رویی از امام رضا(ع) جدا شود. او باید به مسافرتی دور می‌رفت و شاید دیگر امام را نمی‌دید.

ریّان وسایل سفرش را آماده کرد. شترش را به یکی از خدمتکاران امام(ع) سپرد و گفت: به او یک سطل آب بده تا با امام وداع کنم! سپس رفت طرف اتاق امام. حضرت در اتاقِ خودش منتظرش بود. ریّان نزدیک اتاق که رسید فکر کرد؛ یادم نرود که دو چیز را از مولایم بخواهم: اول این که یکی از پیراهن‌هایش را به من بدهد تا وقت مردن مرا در آن کفن کنند تا خدا گناهانم را ببخشد. دوم، مقداری درهم از ایشان بگیرم تا برای دخترانم چند انگشتر بخرم و برایشان سوغات ببرم. خودم که این قدر پول ندارم.

جلوی چارچوبِ در ایستاد. امام به استقبالش آمد. او را بغل

کرد و برایش دعا خواند. وقت خداحافظی بود ریّان دست در گردن امام انداخت. ناگهان طاقت از دست داد و های های زیر گریه زد. گریه‌ی بلندش خدمتکارهای خانه‌ی امام را متوجه او ساخت. امام رضا(ع) او را آرام کرد. ریّان نمی‌توانست حرف بزند. راه گلویش بسته شده بود و زبانش نمی‌چرخید. او باز دست‌ها و صورت امام را بوسید بعد راه افتاد. قدمی که جلو گذاشت، دوباره برگشت و به امام نگریست. امام هم غمگین بود. ریّان دوباره گریست، اما نایستاد و قدم تند کرد. تا خواست سوی شتر خود برود، صدایی شنید. صدا، صدای مهربان امام رضا بود.

- ریّان!

- بله آقا!

- بازگرد!

ریّان با تعجب برگشت. چه شده بود؟!

- مولای من چه شده؟!

امام گفت: دوست نداری چند درهم به تو بدهم تا برای دختران خود انگشتر تهیه کنی. دوست نداری پیراهنی از پیراهن‌هایم را به تو بدهم...؟

ریّان یاد خواسته‌ی پنهانی دلش افتاد. شگفت زده شد. او خواسته‌اش را پاک از یاد برده بود، اما امام رضا(ع) به یادش آورد. با صدای لرزان گفت: اول در خاطر من بود آقا که به شما

بگویم، اما غم و دُاع با شما سنگین است، به همین خاطر فراموش کردم. امام رضا(ع) رَیّان را به درون اتاق برد به او سی درهم و پیراهن سفید و بزرگی داد. سپس او را بدرقه کرد. رَیّان وقتی از امام دور شد، با شوق تمام آن پیراهن را بوید و به خودش گفت: راستی که مولای خوبم از راز دلِ دوست‌دارانش هم با خبر است؟!

سکه‌های شمرده شده

عبدالله به صخره‌ی کوچک تکیه داد. خانه‌ی دلش پر از غصه بود. خواست غصه‌هایش را به آسمان پَر بدهد. غصه‌های هزار رنگی که در دلش خانه کرده بود و رنجش می‌داد. چشم به آسمان دوخت و به خدا شکایت کرد و گفت: خدایا فقط خودت به دادم برس! یادِ طیس و دوستانش افتاد. در نظرش طیس چقدر پست شده بود. دیگر کم مانده بود که آن ماجرا را در شهر جار بزنند. اما خیلی‌ها بو برده بودند. ماجرای پول مختصری که عبدالله به او بدهکار بود. آخرین بار همین چند دقیقه‌ی پیش، طیس سر راه او سبز شد و گفت: آهای عبدالله، دوباره که دست خالی آمدی! نکند باز هم گرفتاری و شرمنده؟

عبدالله هم با روی سرخ پاسخ داد: نه، باور کن دارم تلاش می‌کنم تا هر طور شده بیست و هشت دینارت را برایت جور کنم. کمی صبر داشته باش مسلمان!

ناگهان دوستان طیس دور عبدالله را گرفتند و به او خندیدند و مسخره‌اش کردند:

- آهای آهای عبدالله گدا، عبدالله گدا! آهای آهای عبدالله بی پول، عبدالله بی پول!

همان دم بود که عبدالله از دست آن‌ها گریخت، اما طیس پشت سرش دوید و فریاد زد: تا فردا مهلت داری پولم را بیاوری وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی! عبدالله داشت آرام آرام گریه می‌کرد.

- خدایا از کجا بیست و هشت دینار طلا جور کنم. برای من پول زیادی است. کاش محتاج نبودم و از او قرض نمی‌گرفتم. کاش می‌مردم و دست به دامان او نمی‌شدم! فکری به خاطرش رسید. یک فکر خیلی مهم! به نقطه‌ای خیره شد و گفت: بروم و دست به دامان او بشوم. او خیلی کریم و باگذشت و رازدار است! فوری به روستای عَرِیض در نزدیکی مدینه رفت. اهل بیت امام رضا(ع) گفته بودند که حضرت به آنجا رفته است. به عَرِیض رسید. سوی کلبه‌ی امام رضا(ع) رفت. حضرت را از دور دید. تا آمد پا تند کند، دید فوری امام اسبش را سمت او راند و خیلی زود به او رسید. امام رضا(ع) زودتر از او سلام گفت و عبدالله تا آمد حرفی بزند، امام رضا(ع) گفت: چه خواسته‌ای داری عبدالله؟ عبدالله که تعجب کرده بود، من من کرد و گفت:



- قربانت گردم، طیس از من طلبی دارد و چند روزی است که در گرفتن آن پافشاری می‌کند. او با حرف‌ها و کارهایش مرا در کوچه و بازار رسوا کرده. صورت امام رضا رنگ به رنگ شد. عبدالله فکر کرد حتماً امام رضا(ع) به طیس خواهد گفت که باز هم به عبدالله مهلت بده و دیگر او را با حرف‌های آزارنده. امام چنین حرفی نزد. فقط رو به او جمله‌ای کوتاه گفت: همین جا باش تا برگردم!

او روی زیلویی ساده در بیرون کلبه نشست. ماه رمضان بود. دقایقی گذشت. امام نیامد. عبدالله نگران شد. برخاست تا به مدینه برگردد و روزی دیگر سراغ امام بیاید. تا افطار زمانی نمانده بود. تا خواست راه بیفتند، امام رضا(ع) را در مقابل خود دید. امام رضا(ع) با مهربانی، او را به درون کلبه برد. آن‌ها گرم گفت‌وگو شدند. عبدالله هنوز هم در فکر بدهکاری اش بود، اما امام درباره‌ی آن چیزی نمی‌گفت، تا اینکه از او پرسید: گمان نمی‌کنم افطار کرده باشی. عبدالله با خجالت پاسخ داد: نه، افطار نکرده‌ام!

امام رضا(ع) از خدمتکارش خواست غذا بیاورد. خدمتکار سینی غذا را مقابل او و امام گذاشت و سفره‌ی کوچکی را باز کرد. بعد عبدالله در کنار امام و غلامش افطار کرد. بعد از غذا امام با خوش‌رویی گفت: تُشکی را که رویش نشسته‌ای بلند کن، هر چه زیر آن است برای خود بردار!

عبدالله با تعجب لبه‌ی تُشک را بلند کرد. باخوشحالی کیسه‌ای را برداشت و از امام رضا(ع) تشکر کرد. سپس برخاست تا به خانه برود. امام رضا(ع) دست‌ور داد چهار تن از خدمتکارهایش او را در راه همراهی کنند. او گفت: نه سرورم، نیازی به آمدن غلام‌ها نیست. شبگردهای ابن مُسَیب در گشت و گذار هستند. دوست ندارم آن‌ها مرا همراه غلام‌های شما ببینند. ابن مسیب حاکم ستمگر مدینه بود. او هیچ شیعه‌ای را در امان نمی‌گذاشت. هر آشنایی را که می‌دید، آزارش می‌داد.

امام رضا(ع) گفت: راست گفتمی، خدا تو را هدایت کند. سپس به خدمتکارش امر کرد که او را تا هر کجا که خواست همراهی کند.

عبدالله از امام رضا(ع) خداحافظی کرد و راه افتاد. خدمتکارها تا نزدیکی خانه او را همراهی کردند و با اشاره‌ی او نزد امام رضا(ع) بازگشتند.

عبدالله تنها و خوشحال وارد خانه شد. باخوشحالی ماجرا را به همسرش گفت و فوری بند از گلوی کیسه باز کرد و سکه‌های طلا را شمرد. چهل و هشت سکه‌ی طلا بود. شگفت زده شد. ناگهان چشمش به یکی از سکه‌ها افتاد که روی آن نوشته شده بود: بیست و هشت دینار طلب آن مرد است و بقیه برای توست.

عبدالله به گریه افتاد. همسرش که ماتش برده بود، پرسید: چرا

گریه می‌کنی، چه شده عبدالله؟

عبدالله گفت: معجزه است. معجزه‌ی امام رضا(ع). به خدا
سوگند من به امام رضا(ع) نگفته بودم که طلب طیس چقدر است.
اما او انگار همه چیز را فهمید. خدایا او چقدر به تو نزدیک
است!

میوه‌ی نیم‌خورده

آن روز امام رضا(ع) ناراحت بود. تنها قدم می‌زد و آهسته آه می‌کشید و در فکر فرو می‌رفت. دوستان امام با نگرانی در کنار دیوار ایستاده بودند و زیر چشمی نگاهش می‌کردند.

یکی از آن‌ها که جوان بود، گفت: من می‌روم و علت را می‌پرسم. شاید اتفاق بدی برایشان پیش آمده! دوستانش گفتند: فکر خوبی است. اگر لازم شد به ما اشاره کن که ما هم نزد ایشان بیاییم.

جوان جلو رفت و بعد از کمی صبر پرسید: ای پسر رسول خدا چه شده؟ چرا غمگین و ناراحت هستی؟

امام برگشت و با مهربانی به او نگریست. سپس سرش را چرخاند و به میوه‌ی نیم‌خورده‌ای نگاه کرد که روی زمین افتاده بود و گفت: این میوه را چه کسی خورده؟

مرد جوان به طرف دوستانش سر برگرداند. آن‌ها فوری جلو

آمدند. مرد جوان گفت: این میوه‌ی نیم‌خورده را چه کسی خورده؟

یکی از آن‌ها دست به سینه‌ی خود گذاشت و گفت: «من خورده‌ام... من...! امام که ناراحت شده بود، خطاب به او گفت: چرا اسراف می‌کنی؟ چرا به نعمت‌های خداوند بی‌اعتنایی؟ مگر نمی‌دانی که خدا اسراف‌کاران را به سختی عذاب می‌دهد؟

مرد به خاطر کار بیهوده‌ی خود از امام رضا(ع) عذرخواهی کرد. امام رو به آنان کرد و گفت: وقتی که به چیزی نیاز ندارید، بیهوده آن را مصرف نکنید. هیچ چیز را بی‌خودی تلف نکنید و اگر خودتان به آن نیاز ندارید، آن را در اختیار نیازمندان قرار دهید.

سفره‌ی جداگانه

خدمتکارها سفره‌ی ناهار را جمع کردند. وقتِ استراحتِ کاروان فرا رسید. مرکب‌ها* در سایه روشنِ تپه‌ای کبود، چُرت می‌زدند. امام رضا(ع) به خدمتکارها کمک کرد و سر جای خود نشست. مردِ ثروتمندی که همراه کاروان به خراسان می‌رفت، چشم از امام رضا(ع) بر نمی‌داشت. نگاهش به حضرت بود و گاه خودش را به او نزدیک می‌کرد تا با او حرف بزند. مرد در تعجب بود و فکرش به نکته‌ای مهم مشغول.

او دایم از خودش می‌پرسید: چرا او که مردی بزرگ و مورد احترام است، با غلام‌ها و بردگان هم سفره شد و همراه آنان در جمع کردن سفره کمک کرد.

راستی که خیلی عجیب است. انگار به جایگاه مهمی که

* حیوان‌هایی مثل اسب، شتر و الاغ که انسان‌ها سوار آن می‌شوند.



دارد فکر نمی‌کند.

مردی که در کنار امام رضا(ع) بود، برخاست. حالا جای یک نفر خالی شده بود. مرد ثروتمند فرصت را مناسب دید. زود برخاست و کنار امام رضا(ع) نشست. سلام کرد و گفت: فدایت شوم ای پسرِ رسول خدا!

سپس با دست چند غلام سیاه را نشان داد و گفت: بهتر نیست که اینها را سر سفره‌ای جداگانه می‌نشانید و با آنها هم غذا نمی‌شدید؟

چهره‌ی امام رضا(ع) پر از چین و چروک شد و ابروهایش به هم گره خورد.

امام(ع) که عصبانی شده بود، پاسخ داد: ساکت باش! پروردگار همه‌ی ما یکی است. پدر و مادر ما نیز یکی است. پاداش آدم‌ها هم به اعمالشان بستگی دارد.

با پاسخ امام(ع) صورتِ مرد ثروتمند از خجالت سرخ شد.

مردم به او گفتند: پسندیده

پیرزن کوچه را خوب آب و جارو کرد. در چوبیِ خانه‌اش را دستمال کشید و باز منتظر ایستاد. همسایه‌ها با تعجب نگاهش می‌کردند. هر کس که به او می‌رسید، چیزی می‌گفت و زود دور می‌شد.

- چه شده پیرزن؟

- چرا نگرانی؟

- منتظر چه کسی هستی، نکند میهمان عزیزی در راه داری؟

- چرا چشم‌هایت به راه است پیرزن؟ لابد آدم بزرگی در راه

خانه‌ی توست که این چنین همه‌ی کوچه را تمیز کرده‌ای؟!

پیرزن حرفی نمی‌زد. فقط دایم انتها و ابتدای کوچه را با

چشم‌های ضعیفش خوب و رانداز می‌کرد و بعد می‌رفت کنار

درشان می‌نشست و منتظر می‌ماند. یک بار وقتی عقيله، زن

همسایه‌شان از او پرسید: چرا این قدر دلواپسی؟



او گفت: منتظرم!

عقیله پرسید: منتظر چه کسی؟ تو که کسی را نداری!

او گفت: منتظر یک آدم خیلی بزرگ. یک بنده‌ی پاک!

عقیله با تعجب یک نگاه به سر تا پای او و یک نگاه به اول و آخر کوچه انداخت و به خانه رفت. اما پیرزن همچنان چشم انتظار بود و خسته نمی‌شد. ناگهان پس از ساعت‌ها، بالآخره انتظار او به سر آمد. سر و صدای زیادی از نزدیک دروازه‌ی شهر به گوش رسید. مردم از خانه‌هایشان بیرون آمدند و سمت صدا راه افتادند. گویی قافله‌ای بزرگ به شهر پا گذاشته بود، اما پیرزن از درِ خانه‌اش تکان نخورد.

او ترسید. ترسش به خاطر این بود که اگر از خانه دور شود، آن مرد بزرگ را در مقابل خانه‌اش نبیند. همان کسی که شب پیش خوابش را دیده بود و امروز به خاطر او چند ساعت جلوی خانه به انتظارش مانده بود.

خبر، دهان به دهان در میان همسایه‌ها پیچید:

- امام رضا(ع) به شهر ما آمده‌اند!

پیرزن خوشحال شد. دست‌های چروکیده‌اش را سایبان چشم‌هایش کرد. از دور عکس جمعیت در چشم‌هایش افتاد. قلبش به تاپ تاپ افتاد و یاد امام رضا(ع) داشت قلبش را از جا می‌کند. خیلی زود اسب امام رضا(ع) از میان جمعیت که نزدیک

او شده بود، راه گشود و سوی خانه‌ی او آمد. هر کسی جلو می‌دوید و دستِ امام را می‌بوسید و افسارِ اسب را به دست می‌گرفت تا حضرت میهمان خانه‌ی او شود. اما نگاه اسب سمت خانه‌ی پیرزن بود و بی‌اعتنا به آن‌ها به آن سو می‌رفت، تا این‌که مقابل خانه‌ی او ایستاد. پیرزن بال درآورد. فوری اسفند بر آتش منقل کوچک خود ریخت و صلوات فرستاد. مردم زیادی جلوی خانه او جمع شدند. اسب دیگر از جایش تکان نمی‌خورد. امام رضا(ع) بالبخند به پیرزن نگریست. پیرزن یادِ خوابِ شبِ گذشته‌اش افتاد. انگار خوابش داشت تعبیر می‌شد. امام رضا(ع) از اسبِ خود پایین آمد و به او سلام کرد. پیرزن با گریه‌ی پُر شوقی گفت: ای مولای خوبان، به خانه‌ی من بیا و میهمانِ سرایِ فقیرانه‌ی من باش!

مردم ساکت و متعجب به او و امام رضا(ع) خیره شدند. امام بی آن که معطل شود، فوری پذیرفت. مردم بیشتر تعجب کردند. پیرزن با خوشحالی بی‌اندازه‌ای در را باز کرد. امام هم به درون خانه‌ی او پا گذاشت.

حالا خوابِ شبِ گذشته‌ای که پیرزن در آن امام رضا(ع) را میهمانِ خانه‌ی خود دیده بود، تعبیر شد.

امام رضا(ع) دقایقی بعد در باغچه‌ی کوچکِ پیرزن، یک درخت کوچکِ بادام کاشت. بعد پای آن آب ریخت و در کنار

همراهانش، بر سر سفره‌ی کوچک او نشست. پیرزن سر به سجده گذاشت و با گریه خدا را شکر گفت.

خیلی زود ماجرای ورود امام رضا(ع) به خانه‌ی پیرزن، در شهر نیشابور، دهان به دهان پخش شد. از آن پس پیرزن در میان مردم به «پسندیده» معروف شد و مردم با احترام خاصی با او برخورد کردند.

یک سال بعد، آن درخت بزرگ شد و بادام داد. هر بیماری که از بادام آن می‌خورد، خیلی زود شفا می‌گرفت. خانه‌ی پسندیده هر روز از انبوه مردم پر می‌شد و او با مهربانی از آن‌ها پذیرایی می‌کرد. اما طولی نکشید که درخت بادام خشکید و شاخه‌هایش شکست. پسندیده از این که تنها یادگار امام رضا(ع) در خانه‌اش از بین رفته بود، غمگین شد.

آن ماجرا، آن خواب

مرد که گریه کرده بود، در کنار پنجره نشست و در حالی که به آسمان نگاه می‌کرد، به همسرش گفت: آن ماجرا... آن خواب؟! همسرش که بغض کرده بود، آمد کنارش و دست گذاشت روی شانه‌ی او و با افسوس گفت: غصه نخور مرد، خدا بزرگ است! مرد که دهانش را با دستمال بسته بود، چند روزی می‌شد که کم حرف شده بود و بیشتر اوقات، با غم در گوشه‌ای کز می‌کرد. آن ماجرا درست از زمانی که او به سفری بزرگ رفت، شروع شد و وقتی از آن سفر با دستِ خالی و گرسنه به خانه بازگشت، همسرش همه چیز را فهمید. روزها و شب‌ها وقتی به یاد آن ماجرای عجیبِ سفرش می‌افتاد، وحشت می‌کرد. فوری جلوی آینه می‌رفت و آرام آرام اشک می‌ریخت. به خودش می‌گفت: چه قیافه‌ای... حالا حتماً مردم از من بدشان می‌آید. من دیگر خوب نمی‌شوم!



دو سه شبی هم می شد که در ادامه ی آن ماجرا خواب دید.
 خوابی که عجیب تر از آن ماجرا و همه ی اتفاقات زندگی اش بود.
 همسرش آن قدر اصرار کرد تا خوابش را تعریف کرد. اما
 همسرش که زنی زیرک بود، به او گفت: من فکر می کنم اکنون هم
 دیر نشده. سراغ ایشان برو و خوابت را بگو. شاید این قفل به
 دست او باز شود!

مرد دو دل شد. این دست و آن دست کرد و در فکر فرو رفت.
 آن قدر که دو سه روز دیگر هم گذشت؛ تا این که روزی وسایل
 سفرش را با عجله آماده کرد و بر اسبش نشست و گفت: من می روم!
 زن که هیجان زده شده بود، دست کودکانش را گرفت و کنار
 اسب ایستاد و پرسید: کجا؟

مرد گفت: به شهر نیشابور!

زن پرسید: چرا نیشابور؟

مرد گفت: می گویند علی بن موسی الرضا چند روزی است که
 به آن جا رفته. فرصت خوبی است. باید به او بگویم. هر چه باشد
 ما شیعه ایم و او امام و رازدار ماست!

زن گریه کرد؛ گریه ی شوق. مرد گفت: بچه ها را اول به خدا و
 بعد به تو می سپارم. دعا کن امام رضا (ع) گره از مشکلم باز کند و
 اسب را هپی کرد و در جاده گم شد. او شهرهای بسیاری را
 پشت سر گذاشت تا آن که به شهر بزرگ نیشابور رسید. هوای

نیشابور خنک و خوش بو بود. وقتی سراغ امام رضا(ع) را گرفت، مردم کاروان سرایِ سعد را نشان دادند. نزدیک کاروان سرا رفت. از اسب پایین آمد و به خودش گفت: حتماً نجاتم می دهد! چند مأمور در کنار کاروان سرای سعد بودند. از آن ها اجازه گرفت و وارد کاروان سرا شد. در حجره های کاروان سرا چشم گرداند. ناگهان مردی نورانی را در نزدیکی خود دید. خودش بود. فوری رو بند از صورت خود باز کرد. امام رضا(ع) به او خوش آمد گفت.

مرد بی مقدمه گفت: مدتی پیش با کاروانی به کرمان می رفتیم. در راه دزدهای گردنه به کاروانمان حمله کردند و دار و ندارمان را به غارت بردند. بعد سراغ من آمدند. آن ها فکر می کردند که من مردی ثروتمند هستم. پس به جانم افتادند و کتکم زدند و گفتند: باید پول هایت را نشانمان بدهی.

گفتم: به خدا من پولی ندارم. هر چه بود گرفتم. آن ها باور نکردند. هوا سوز سردی داشت و برف زیادی بر زمین نشسته بود. آن ها مرا روی برف ها غلتانند و با مشت و لگد به جانم افتادند. دیگر حسی در دست ها و پاهایم نبود. یکی از آن ها با عصبانیت صورت مرا به روی برف ها کشید و دهانم را پر از برف کرد. باز من حرفی برای گفتن نداشتم که بگویم. دهانم آسیب دید و لب و زبانم زخمی و خون آلود شد. تا این که پیرزنی نزدشان رفت و با

التماس مرا از چنگشان نجات داد. سپس همراه مسافران خسته و بی حال به شهرم بازگشتم. روزها گذشت و آن زخم‌ها عمیق گشت و تمام صورت و دهان من سیاه شد و باد کرد. در شهرهای دور و نزدیک هر چه دست به دامن حکیم و طبیب شدم، اثری نبخشید؛ تا آن که شبی خواب دیدم....

مرد نفس راحتی کشید. امام رضا(ع) آرام و خوش رو به سخنان او گوش داده بود.

مرد گفت: آن خواب، مرا نزد شما کشاند؛ آن شخص که چهره‌اش را ندیدم... و به گمانم شما بودید! مرد همه‌ی این حرف‌ها را به سختی به امام گفت، چرا که دهانش به خوبی باز نمی‌شد.

امام رضا(ع) گفت: مگر آن دارو را در خواب به تو معرفی نکردم. مرد در فکر فرو رفت. به مغز خودش فشار آورد. یادِ سفارشِ امام در خواب آن شبش افتاد.

- بله ... بله فرمودید!

- اکنون به همان دستور عمل کن.

مرد با التماس گفت: آن دستور را یک بار دیگر برایم بگویید! امام رضا(ع) گفت: مقداری زیره را با آویشن* و نمک مخلوط کن

* نوعی داروی گیاهی.

و آن‌ها را بکوب و دوبار روی دهانت بگذار... خوب می‌شوی!
مرد در دلش گفت: همین... یعنی من...!
امام رضا(ع) را دید که با اطمینان به او نگاه می‌کرد. دلِ مرد آرام
گرفت. دستِ امام را بر صورت خود کشید و ساعتی بعد به شهر
خود بازگشت.
او در شهر خود خیلی زود به دستور امام رضا(ع) عمل کرد و
سلامتی خود را بازیافت.

مردی که امام را نشناخت

روزی امام رضا(ع) به حمام عمومی رفت. حمام شلوغ بود. خیلی‌ها امام را نشناختند و بعضی از آشنایان هم، سرگرم کارِ خودشان بودند و کسی متوجه امام رضا نشد.

امام گوشه‌ای از حمام نشست. بخار زیادی مثل مه در فضای حمام رها بود. امام مشغول تمیز کردن خود شد. چیزی نگذشت که مرد کنار دستی‌اش رو به او گفت: ای مرد، این کیسه را بگیر! امام رضا(ع) کیسه را از دست او گرفت. مرد گفت: حالا لطف کن و بر کمرم کیسه بکش. خیلی خوب و محکم.

امام با خوش رویی پذیرفت. برخاست و مشغول کیسه کشیدن شد. دقیقی بعد سه مرد که کمی آن طرف تر نشسته بودند، متوجه‌ی امام شدند. آن‌ها فوری درگوشی به هم چیزهایی گفتند. امام همچنان کیسه می‌کشید و آن مرد هم خوشحال بود. آن سه مرد از جا برخاستند. یکی از آن‌ها رو به بقیه گفت: پناه بر خدا، آن مرد

خجالت نمی‌کشد!

آن دیگری ادامه داد: انگار نمی‌داند که فرزندِ رسول خدا است!
سومی هم گفت: چه کار زشتی! چقدر هم پر روست و
همین طور سرچایش نشسته!
آن‌ها جلو آمدند و به امام سلام کردند. بعد هر سه جلوی مرد
رفتند و آهسته به او گفتند: می‌دانی چه کسی بر پشت تو کیسه
می‌کشد؟!

مرد که بی‌خیال بود، به خنده‌ای کوتاه بَسَنده کرد و گفت: نه!
یکی از مردها دهانش را جلوی گوش او برد و گفت: او
علی بن موسی الرضا(ع) است. تو خجالت نمی‌کشی؟!
رنگ از صورتِ مرد پرید، فوری سربلند کرد و به حضرت
خیره شد و دستش را به طرف او گرفت.
- کافی است مولای من! مرا عفو کنید. من شما را نشناختم.
کیسه را بدهید به من!

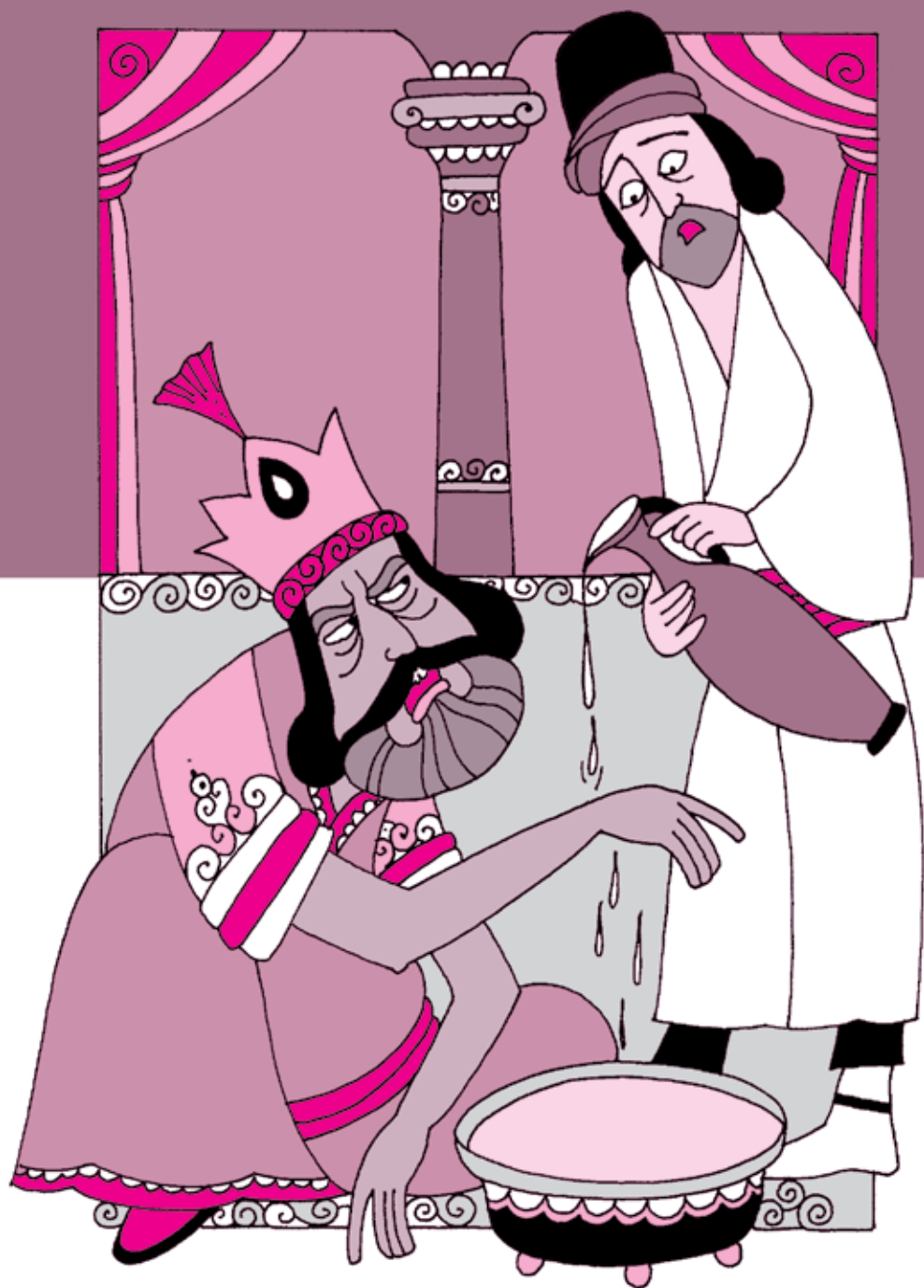
امام رضا(ع) نپذیرفت و دست از کار نکشید و همچنان بر کمر
او کیسه کشید تا کاملاً تمیز شد.

وضوی اشتباه

برده‌ی پیر آه کشید. مأمون با پشت دست به صورت او کوفت. برده‌ی پیر با ترس عقب رفت. مأمون با خشم گفت: چرا عقب می‌روی، بیا سر جای خود؟

برده‌ی پیر که ترسیده بود، جلو رفت. جام مسی را دوباره در دست گرفت. مأمون لب تخت نشست و با پای خود تشت را جلو کشید و گفت: آهسته بریز، و گرنه می‌دهم پوست سرت را دباغی کنند.

برده‌ی پیر ترسید. مأمون می‌خواست وضو بگیرد. وقت نماز بود. او به خاطر ظاهر سازی هم که شده، خودش را امام جماعت قصر کرده بود و جلوی بقیه نماز می‌خواند. دوست داشت خود را عابد نشان دهد و از این کار هم سیر نمی‌شد. مأمون آستین‌هایش را بالا زد. صورت خود را جلو برد و گفت: اول کمی آب روی صورت‌م بریز!



برده‌ی پیر به اندازه‌ی دو مشت، بر صورت او آب ریخت. مأمون صورت خود را شست. ناگهان در قصر باز شد و امام رضا(ع) وارد شد. مأمون که متوجه امام نشده بود، به سر برده‌ی پیر فریاد زد: حالا آب بر دست راستم بریز* برده‌ی پیر اطاعت کرد. مأمون دست راستش را با دست چپ شست. امام رضا(ع) در دل به حال او خندید.

ناگهان نگاه مأمون به امام افتاد. سلام کرد و گفت: دارم برای نماز آماده می‌شوم. از هر چیز و هر کاری واجب‌تر است پسر عمو! مأمون به برده‌ی پیر گفت: حالا دست چپم.

برده‌ی پیر روی دست چپ مأمون آب ریخت. امام رضا(ع) که این اتفاق را می‌دید و می‌دانست کار او اشتباه است، برای او آیه‌ای از قرآن تلاوت کرد: «هیچ کس را در عبادت خدا شریک قرار نده.»**

مأمون کمی فکر کرد و برده‌ی پیر را بیرون فرستاد. بعد کمر راست کرد و با عجله بر سر و پای خود مسح کشید. او دوباره وضو نگرفت و جواب امام را هم نداد و مثل همیشه خودش را به نادانی زد.

* در احکام اسلامی آمده است که انسان نباید وضو را با کمک دیگران بگیرد. اگر این کار را انجام بدهد، وضویش باطل است.

** سوره‌ی کهف (۱۸) آیه‌ی ۱۱۰.

پیراهنی به قیمت هزار سکه‌ی طلا

دِعْبِلِ شاعر بزرگ اهل بیت بود. روزی او به قصد دیدار امام رضا به شهر مرو سفر کرد. از راه‌های پر خطر گذشت و شب‌های سرد و روزهای گرم را سپری کرد، تا به دست بوسی امام رضا(ع) رسید. امام او را در آغوش گرفت و با مهربانی احوالش را پرسید. دِعْبِلِ شعر معروفی را که تازه سروده بود، برای امام خواند. اسمِ شعرش این بود: مدارسِ آیات.

حال امام رضا(ع) منقلب شد. شعرِ دِعْبِلِ مثل همیشه بر دل امام اثر کرده بود. امام پاداشِ زیادی را برای او آماده کرد، اما او نپذیرفت و با خواهش گفت: مولای من، اگر قسمتی از لباس خود را به عنوان تبرک به من بدهید، برای من بهتر از هر پاداشی است! امام با خوش‌رویی به اتاقی دیگر رفت. پیراهنی ساده از صندوق خود برداشت و آن را جلوی دِعْبِلِ گذاشت. او بی‌نهایت خوشحال شد و پیراهن امام را با عشق بویید و بر چشم‌های خود

کشید و گفت: سپاسگزارم ای پسر رسولِ خدا. خداوند به تو عمر و عزّت بسیار بدهد!

دِعْبِل از امام رضا(ع) خداحافظی کرد و برای بازگشت رهسپار شهر خود شد.

او در راه دایم به فکر آن پیراهن بود و از آن بیشتر از دارایی‌ها و اموالش مواظبت می‌کرد بعضی از همراهانش مراقبت او را که می‌دیدند، فکر می‌کردند گنجی گرانبها به همراه دارد و به آن‌ها چیزی نمی‌گوید.

سرانجام دِعْبِل در سرِ راه خود به عراق، به شهر قم رسید. وقتی خبر ورودش در شهر پیچید، مردم قم به دیدنش شتافتند. او ماجرای پیراهنِ متبرک را به زبان آورد و آن را نشان آن‌ها داد و همه باخبر شدند. بزرگانِ شهر، شوق‌کنان پیراهن را از دِعْبِل به امانت گرفتند و برای تبرک آن را به دوستانشان نشان دادند.

دِعْبِل پیراهن را که از آن‌ها گرفت، عازم شهرش شد، اما وقتِ رفتن با ماجرای عجیب رو به رو شد. او دید مردم زیادی سر راهش ایستاده‌اند. دِعْبِل فکر کرد برای بدرقه‌اش آمده‌اند، اما وقتی بانمایندگان آن‌ها رو در رو شد، شنید که می‌گویند: آن پیراهنِ متبرک امام رضا(ع) را هزار دینار از تو می‌خریم!

دِعْبِل جا خورد. فکرش را هم نمی‌کرد. جدایی از آن پیراهن، برایش جانکاه و دردآور بود. او فوری گفت: نه، نمی‌فروشم!

نمایندگانِ قمی‌ها اصرار کردند و او باز گفت: نه! بعد صندوقچه‌ی کوچکی را که پیراهن را در آن گذاشته بود، توی دستان خود فشرد.

نمایندگانِ مردم با ناراحتی به طرف مردم باز گشتند. دِعْبِل از همه‌خداحافظی کرد و راه افتاد. وقتی همراه کاروان خود کمی از شهر دور شد، مردان زیادی را دید راه را بر کاروان او بسته بودند. شگفت‌زده شد. آن‌ها آن قدر زیاد بودند که به دزدهای سر راه شباهتی نداشتند.

کاروان ایستاد. دِعْبِل کمی جلو رفت تا با آن‌ها صحبت کند. جمعی از همان نمایندگان را دید. خشکش زد. آن‌ها باز هم خواسته‌شان را تکرار کردند. او هم بی تردید و با صدای بلند گفت: نه؛ نمی‌دهم!

آن‌ها چند بار اصرار کردند و او نپذیرفت. سرانجام عده‌ای از مردم جلو آمدند و صندوقچه‌ی پیراهن را از دست دِعْبِل بیرون کشیدند. دِعْبِل به سرشان فریاد زد. و آن‌ها صندوقچه را بر یکی از اسب‌های همراه خود نشانده‌اند. سر و صدای شوق‌آمیز مردم بلند شد. دِعْبِل با دیدن شوق آنان دیگر اصرار نکرد و با بغض بر اسب خود نشست و پشت سر آن‌ها به قم بازگشت.

در قم بزرگانِ شهر با دِعْبِل در مورد پیراهنِ امام رضا(ع) دوباره صحبت کردند و سرانجام با رضایت او، قرار شد آنان

تکه‌ای از آن پیراهن را به هزار سکه‌ی طلا از او بخرند و بقیه‌اش را به او بازگردانند.

دِعْبِل باخوشحالی لباس را از آن‌ها گرفت و قسمتی از آن را به آنان داد. بعد برای سفر آماده شد.

نماز روز عید

همه‌ی مردم آمده بودند. دسته دسته، با صلوات و دعا. کوچه‌های منتهی به خانه‌ی امام رضا(ع) پر از آدم بود. بر پشت بام‌ها نیز مردم زیادی ایستاده بودند. همگی با اشتیاق، آمدنِ امام رضا(ع) را انتظار می‌کشیدند.

انتظار به سرآمد و خورشید، چشم‌های مردمانِ مرو* را روشن کرد. مردم دایم صلوات می‌فرستادند و دور امام حلقه می‌زدند.

امام رضا(ع) عمامه‌ی سفیدی بر سر داشت و کفش نداشت و گوشه‌ی قبایش را به کمر زده بود. یارانش نیز این چنین بودند.

مردم به تب و تاب افتادند. سر و صداها بالا گرفت. هر که

* مرو، شهر بزرگی در خراسان قدیم بوده که اکنون جزو کشور تاجیکستان است.

امام رضا(ع) را می‌دید، کفش خود را مثل او از پا در می‌آورد. امیران لشکر و بزرگان حکومتی نیز پا برهنه شدند. سربازان با حیرت از مردم فاصله گرفتند و جمعیت بسیاری مثل سیل پشتِ سرِ امام راه افتاد.

روزِ با شکوهِ عید فطر بود. اکنون امام رضا(ع) به خواسته‌ی مأمون، برای خواندن نماز عید، سوی مصلاّی شهر می‌رفت.

وقتی مأمون اصرار کرد که حضرت نماز عید را بخواند، امام نپذیرفت. اما مأمون دست از اصرار برنداشته بود و هر بار گفته بود: باید نماز عید را شما بخوانید!

- اگر قرار است من بخوانم، بدان که من به روش پیامبر(ص) و امیر مؤمنان نماز می‌خوانم!

- هرگونه می‌خواهی نماز بخوان، مردم ما به تو اقتدا می‌کنند.

هر لحظه بر جمعیتِ انبوه شهر، افزوده می‌شد و فشار جمعیت هم از هر طرف بیش‌تر می‌شد. صدای الله‌اکبر تا آن سوی دروازه‌های شهر پرواز می‌کرد. امام رضا(ع) که در دست خود عصای کوچکی داشت، گاه تکبیر می‌گفت و به آسمان می‌نگریست. اکنون همه‌ی سرداران از اسب‌هایشان پایین آمده بودند و پا برهنه، پشتِ سرِ جمعیت حرکت می‌کردند.



خبر خیلی زود به مأمون رسید. فضل بن سهل (وزیر بزرگ) با ناراحتی در مقابلش تعظیم کرد و گفت: ای امیرمؤمنان، سعادت شما در این است که از او بخواهید، به خانه‌اش بازگردد.

مأمون که افسرده شده بود، فریاد زد: بازگردد، چگونه؟!

- خیلی آسان... فرمان بدهید که نیازی به زحمت شما نیست. شما بازگردید، ما خودمان نماز را خواهیم خواند. این طوری بهتر است سرورم، وگرنه مردم دست به شورش می‌زنند و شهر را زیر و رو می‌کنند!

مأمون ترسید و بدنش به لرزه افتاد. صورتش سرخ و چشم‌هایش پُر خون شد. او فرستاده‌ی خود را صدا زد. به او چیزی گفت و خیلی زود به طرف امام رضا(ع) روانه‌اش کرد. مرد به سرعت حرکت کرد. دلِ جمعیت را شکافت و نزدیک امام رفت. سپس فرمان خلیفه را به او گفت.

- پسر عمو! ما تو را زحمت دادیم و نمی‌خواهیم زحمت بیش‌تری به تو بدهیم. لطف فرما و بازگردد. اکنون بهتر است همان پیش‌نماز قبلی، نماز عید را بخواند.

امام رضا(ع) ایستاد. بی آن‌که مخالفتی از خودشان بدهد، کفش‌هایش را پوشید. دهان مردم از تعجب باز شد. امام بی‌معطلی بر مرکب خود نشست. برای آن‌ها دست تکان داد و به خانه‌ی خود بازگشت.

فریادها به هوا برخاست. جمع زیادی دنبال اسبِ امام دویدند. مأمورها به جانِ مردم افتادند و آن‌ها را کنار زدند. روی آفتابِ نگاه امام رضا(ع)، ابر غم نشسته بود. انگار او در دل خود می‌گریست، اما نمی‌توانست برای مردم کاری بکند.

از راه دور آمده‌ایم

مردها دوباره راه افتادند. در باریکه‌ی راه کوچه، خودشان را مرتب کردند. به موهایشان دستی کشیدند. غبار را از لباس‌هایشان تکاندند و با امید به همدیگر چشم دوختند.

یکی از آن‌ها گفت: ان شاء الله امروز دیگر ما را می‌پذیرد.
دیگری گفت: پناه بر خدا! چقدر دلم برای یک میهمانی خودمانی و نشستن در کنار او تنگ شده!

سومی که پیرمرد بود، دستی به ریش بلند و زبرش کشید و گفت: کاش می‌گذاشت شب و روز در خدمتش باشیم و مثل یک غلام، کارهایش را انجام بدهیم.

چهارمی با نگرانی گفت: اگر امروز هم خدمتکارش راهمان نداد، نباید پشیمان بشویم.

بعد همگی با هم گفتند: آن قدر می‌آییم و می‌رویم تا بالآخره به ما اجازه‌ی ورود بدهد.

پیر مرد گفت: نمی‌دانم موضوع چیست. یعنی چه رازی در این بی‌اعتنایی هاست؟!

کسی چیزی نمی‌دانست، اما با امید زیاد راه افتادند تا به درِ خانه‌ی امام رضا(ع) رسیدند. نوبت پیرمرد بود که در بزند و به نمایندگی از آنان که از راهی دور به مرو آمده بودند، سخن بگوید. او کوبه را آهسته به درِ چوبی کوفت.

- تق... تق تق.

- کیه... آمدم، آمدم!

در باز شد. خدمتکار گفت: سلام علیکم! باز هم شماست، شیعیانِ مسافر؟!

پیرمرد با قیافه‌ای مهربان گفت: باز هم خدمت مولایت برو. بگو شیعیانتان آمده‌اند؛ همان مردان روزهای پیش! خدمتکار که ناامیدانه نگاهش می‌کرد، گفت: به روی چشم، صبر کنید.

او راه افتاد و پیرمرد صدایش را بلند کرد:

- سلام گرم ما را به پسرِ رسولِ خدا برسان. بگو ما دست از دیدار شما بر نمی‌داریم. به ما پناه بدهید!

حالا آن‌ها با اضطراب به درونِ خانه چشم داشتند. طولی نکشید که خدمتکار آمد، اما قیافه‌اش مثل همیشه بود؛ ناراحت و نگران. پیرمرد اخم کرد. دوستانش ابرو درهم کشیدند.

- چه شد؟

- چه شد مردِ مؤمن؟!

خدمتکار گفت: امام فرمودند بروید، فعلاً کار دارم!

پیشانی مردانِ غریب، پر از چین و چروک شد و چشم‌هایشان غصه‌دار؛ یعنی چه شده بود؟ چرا امام آن‌ها را به خانه‌اش راه نمی‌داد؟! آن‌ها شگفت‌زده بودند. با ناراحتی به هم خیره شدند. بعد سر به زیر و غم‌زده از خانه‌ی امام(ع) دور شدند.

روز بعد این ماجرا تکرار شد. دو ماه بود که از آمدنِ آن‌ها به مرو می‌گذشت. آن‌ها برای دیدار با امام تصمیمی تازه گرفتند. این تصمیم آخرین راه برای رفتن به خانه‌ی او بود.

یکی از آن‌ها در زد و خدمتکار در را باز کرد. خدمتکار سلام کرد و جوابش را شنید. یکی از مردانِ غریب پیش آمد و حرفِ دلش را به زبان آورد: به حضرت رضا(ع) عرض کنید، ما شیعیانِ پدرِ تو امیرمؤمنان علی(ع) هستیم. حالا که شما به ما اجازه‌ی ملاقات نمی‌دهید، دشمنان ما را سرزنش می‌کنند و ما شرمنده‌ی آن‌ها می‌شویم.

خدمتکار به درونِ خانه رفت و خیلی زود پیغام آنان را به امام رضا(ع) گفت. حضرت بی‌درنگ به او پاسخ داد: به آن‌ها بگو وارد شوند!

خدمتکار آن‌ها را به خانه دعوت کرد. آن‌ها شوق کردند و

همدیگر را در آغوش گرفتند. بعد با عجله به خانه پا گذاشتند. سپس با راهنمایی خدمتکار وارد اتاق حضرت شدند. همگی سلام کردند و جلو رفتند.

امام رضا(ع) بی آن که به آن‌ها تعارف کند تا در کنارش بنشینند، منتظر ایستاد تا خواسته‌شان را بگویند.

مردانِ غریب جا خوردند. پیرمرد جلو تر رفت و گفت: ای پسرِ رسولِ خدا(ص)، چه شده که شما با ما مهربان نیستید و دو ماه است که به ما بی‌اعتنایی می‌کنید؟

امام رضا(ع) آیه‌ای از قرآن برای آن‌ها خواند: «اگر شما را مصیبتی رسد، به خاطر کارهایی است که کرده‌اید؛ و خدا بسیاری از گناهان را عفو می‌کند»*.

مردها به هم نگاه کردند و به امام خیره شدند. امام گفت: من در برخورد با شما از خدا و رسولش و امیرمؤمنان و از پدرانِ پاکم پیروی کرده‌ام!

مردانِ غریبه با تعجب پرسیدند: برای چه، مگر ما چه گناهی کرده‌ایم؟!

امام رضا(ع) خیلی جدی گفت: شما ادعا می‌کنید که شیعه‌ی امیرمؤمنان هستید... وای بر شما! بدانید که شیعه‌ی علی کسانی

چون حسن، حسین (ع)، سلمان، ابوذر، مقداد، عمار و محمد بن ابوبکر هستند که از دستوره‌های آن حضرت سرپیچی نمی‌کردند و هیچ وقت کاری را که از آن نهی شده بودند، انجام نمی‌دادند. شما می‌گویید شیعه هستید، ولی در بیش تر کارهایتان، خلاف کار و مقصرید. در انجام واجبات کوتاهی می‌کنید. در دادن حقِ برادران دینی خود سستی می‌ورزید... می‌گویید ما دوستانِ علی و دوستِ دوستانِ او هستیم و از دشمنانش دوری می‌کنیم؛ اما اگر کردار شما با گفتارتان یکی نباشد، هلاک خواهید شد. مگر این که توبه کنید و گذشته‌تان را جبران کنید تا خداوند بر شما رحمت بفرستد.

امام با علم غیبی که داشت، آن‌ها را خوب شناخته بود، مردها که صورتشان خیسِ عرق بود، به اشتباهشان پی بردند و ناگهان با هم گفتند: ای پسرِ رسولِ خدا (ص)! ما توبه می‌کنیم و دیگر ادعا نمی‌کنیم که شیعه‌ی علی (ع) هستیم، بلکه با اعتقاد می‌گوییم که ما دوستِ علی (ع) و دوستِ دوستانِ علی (ع) هستیم و با دشمنان شما نیز دشمنیم. مابدی‌های گذشته را جبران می‌کنیم.

گُلِ روی امام رضا (ع) شکفت. حضرت با مهربانی گفت: آفرین بر شما ای برادران و دوستان. بفرمایید... بفرمایید...

سپس تک تک آن‌ها را در بغل گرفت و از خدمتکارش پرسید:

چند بار اجازه ندادی نزد من بیایند؟

او کمی فکر کرد و گفت: شصت روز!

امام رضا(ع) گفت: از این پس شصت بار نزد آن‌ها برو و سلام کن و سلام مرا به آن‌ها برسان. اینها با توبه‌ی خود از گناه پاک شدند و به خاطر دوستی شان با ما سزاوار کرامت‌اند. به کارشان برس و مشکلاتشان را حل کن. آنچه لازم دارند، مثل خوار بار و پول به آن‌ها بده.

خدمتکار اطاعت کرد. مردانِ غریبه دور تا دور امام در دایره‌ای کوچک نشستند و شروع کردند به تعریف خاطراتشان از سرزمینی که با شهر مرو فاصله‌ی زیادی داشت. خدمتکار رفت که برایشان میوه و شربت بیاورد.

دوست مهربان کبوترها

مدت زیادی بود که باران نمی‌بارید. زمین از تشنگی دهان باز کرده بود و دایم می‌گفت: آه!

درخت‌ها از غم، شانه بر شانه هم گذاشته بودند. باغچه‌ها خالی از گُل شده بود. مردم دنبال آب، گاه راهی طولانی را طی می‌کردند تا از چاهی کم آب، سطلی آب بردارند.

نورشادی از چشم‌های امام رضا(ع) هم پر گرفته بود. او خیلی غمگین بود. دشمنانش فرصت را مناسب دیدند و این جا و آن جا، پشت سرش بدگویی کردند:

- هم‌اش به خاطر ولایت عهدی علی بن موسی الرضا(ع) است.

- از وقتی که او ولی عهد شده، خشک‌سالی به ما رو آورده!

- تا او در مملکت ماست، ما روی خوش نخواهیم دید!

- هر چه هست زیر سر اوست. او با فکرها و حرف‌های



خطرناکش، برکت را از خانه‌های ما فراری می‌دهد!
 کم‌کم بعضی از آدم‌های عامی هم حرف‌های آنان را باور کردند
 و به امام رضا(ع) بدبین شدند.

خبر به مأمون رسید. او به تازگی و با نیرنگ، امام(ع) را ولیعهد
 خود ساخته بود و نمی‌خواست به این زودی، حضرت را از دست
 بدهد. پس فوری دست به کار شد. با مشاورانش مشورت کرد و
 امام رضا(ع) را به قصر خود فراخواند و از او تقاضایی کرد.

- نماز باران بخوانید. هر چه زودتر!

امام پذیرفت و روز دوشنبه را برای خواندن نماز برگزید و
 خطاب به مأمون گفت: شب خواب دیدم رسول خدا(ص)، همراه
 امیرالمؤمنین علی(ع) نزد من آمد و فرمود: پسر من! تا روز دوشنبه
 صبر کن و آن روز از درگاه خداوند طلب باران کن. خداوند باران
 می‌فرستد و مردم به عظمت مقام تو در پیشگاه خداوند پی
 می‌برند.

مأمون و اطرافیانش در اندیشه فرو رفتند. امام با اطمینان خاطر
 به خانه رفت.

جارچیان خلیفه، خبر خواندن نماز باران را در شهر جار زدند.
 مردم کم‌کم خود را برای نماز آماده ساختند.

روز دوشنبه از راه رسید. امام رضا(ع) پیشاپیش مردم به بیرون
 شهر رفت. سپس بر بالای منبری که آن‌ها به بیابان آورده بودند،

نشست و حمد و ستایش خدای را به زبان آورد.

مردم زیادی برای نماز آمده بودند. رسم بر این بود که نماز باران، در بیرون شهر خوانده شود. امام رضا(ع) گفت: خداوند، مردم به فرمان تو به ما پناه آورده‌اند و امید به رحمت و نعمت تو دارند. پس باران سودمند و گسترده و بی ضرر بر آن‌ها بفرست...

خدایا این باران را پس از آن که آنان به خانه‌هایشان باز می‌گردند، نازل کن! مردم بسیار تکبیر گفتند. امام به نماز ایستاد. مخالفان امام در گوشه و کنار مردم را مسخره می‌کردند. آسمان خالی از ابر بود. قلب‌ها بی امان می‌تپید، اما چهره‌ی امام غرق در آرامش بود.

نماز امام تمام شد. حضرت دوباره دعا کرد. طولی نکشید که ابرها در آسمان پیدا شدند و دست‌ها بالا رفتند و ابرها را نشان دادند. چشم‌ها به آسمان خیره شد و اشک ایمان و شوق جاری گشت. رعد و برقی بزرگ آنان را لرزاند.

امام سوی جمعیت فریاد زد: آرام باشید. این ابرها برای شما نیست، بلکه برای منطقه‌ای دیگر است.

سکوت سنگینی بر لب‌های مردم نشست. ابرها از آسمان کوچیدند.

مردم با قیافه‌هایی شگفت‌زده منتظر ماندند تا امام چیزی بگوید. دقایقی بعد باز هم آسمان پر از ابر شد.

آمد و رفت ابرها تا یازده بار تکرار شد. وقتی برای یازدهمین

بار، آسمان از ابرهای کبود پُرشد، امام گفت: این ابرها را خداوند برای شما فرستاده. برای این لطف و کرم، خدا شکر کنید و به خانه‌هایتان برگردید که تا به خانه‌هایتان نرسیده‌اید، باران نخواهد بارید....

آن‌گاه از منبر پایین آمد و آسمان غریب. مردم شادی کُنان از جا جَستند و سوی خانه‌هایشان پا تند کردند. دقیقی بعد گریه‌ی یک ریزِ آسمان به زمین فرو ریخت.

حوض‌ها، گودال‌ها و نهرها از آب لبریز شد. حالا در دل‌ها نام امام رضا(ع) مثل ستاره‌ای بزرگ می‌درخشید و پنجره‌های هر خانه انگار با بال‌های بلندی که باز کرده بودند، صدا می‌زدند: رضا، رضا!

دوستِ مهربانِ کبوترها، برای آن‌ها سوغات آورده بود؛ سوغات باران.

امام به شیرها چه گفت؟!

مشعل‌های قصر، آرام و بی صدا زبانه می‌کشیدند. مأموران سیاه‌پوش دو به دو در جاهای خود، مثل مجسمه ایستاده بودند. مأمون روی تختش جابه‌جا شد و سرفه‌ای کرد. امام رضا(ع) نیز در کنار او بر تختی کوچک، آرام نشست. دور تا دور آن‌ها را هم میهمانان خلیفه فراگرفته بودند. جلوی میهمانان سبدهای بزرگی بود که از انگور، انار، سیب و خرما پُر بود.

چهره‌ی مأمون شادمان بود. گویی در دلش می‌خندید و به خاطر ماجرای شوق می‌کرد. کسی چیزی نمی‌گفت.

مأمون زیر چشمی نگاهی به حمید بن مهران انداخت. ابن مهران به خود آمد. فهمید که وقت اجرای نقشه فرا رسیده. برخاست. نگاهی به این سو و آن سو انداخت. در چشم‌هایش آتشی از حسادت شعله‌ور بود. او نگاهی خالی از احترام به

امام رضا(ع) کرد. بعد جلوی حضرت رفت و بی آن که احترام بگذارد، گفت: ای پسرِ موسی، عجیب است! حالا دیگر مراعات مردم را نمی‌کنی و هر چه در خیالت می‌بافی به آنان تحمیل می‌کنی؟!!

میهمانان در گوش هم پیچ کردند و با تعجب خیره شدند به ابن مهران که یکی از بزرگانِ دربارِ مأمونِ عباسی بود. مأمون هم خودش را به نادانی زد و چیزی نگفت. یعنی این که حرف‌های او را نفهمیده.

ابن مهران ادامه داد: عجیب است پسر موسی، خداوندِ بزرگ بر بندگانش باران بیشماری ارزانی می‌دارد و آن وقت تو آن را به نماز و دعای خودت ربط می‌دهی و بارش آن را به خاطر شکوه و عظمتِ خاندانت در نزد خداوند می‌پنداری؟! انگار خودت را مثل ابراهیم(ع) می‌دانی که پرندگان را به اجازه‌ی خداوند زنده می‌کرد!

سکوت، لب‌های حاضرانِ قصرِ مأمون را به هم دوخت. امام رضا(ع) باز هم ساکت ماند و به او پاسخی نداد.

ابن مهران این بار صدایش را بلندتر کرد و جلوی خلیفه خم و راست شد و گفت: با اجازه‌ی خلیفه‌ی بزرگ خدا، می‌خواهم چیزی بگویم. مأمون سر تکان داد.

ابن مهران برگشت طرفِ امام رضا(ع) و با تمسخر و

طعنه گفت: اگر راست می‌گویی به این دو شیری که بر جایگاه حضرت مأمون عباسی نقاشی شده‌اند، فرمان بده تا زنده شوند و به من حمله کنند. به یقین این کار می‌شود معجزه‌ی تو، نه آن بارانی که خداوند به وسیله‌ی ابرها فرو فرستاد.

امام رضا(ع) بی آن که معطل شود، برخاست. نگاه‌ها با تعجب به طرف او برگشت. مأمون نیز با چشم‌هایی گشاد شده به حضرت خیره شد. ابن مهران که بی خیال بود، قدمی عقب نگذاشت و از جایش تکان نخورد.

امام رضا(ع) با ناراحتی رو به شیرهای نقاشی شده فریاد زد: ای شیرها، این انسان پلید را بگیرید!

ابن مهران که با غرور پلک‌هایش را بسته بود، قهقهه‌ی موزیانه‌ای زد. ناگهان اتفاقی عجیب، میهمانان را از روی تخت‌های خود بلند کرد.

دو شیر بزرگ، غرش کنان از جایگاه بیرون آمدند. میهمانان از ترس پشت ستون‌های قصر رفتند. ابن مهران تا آن‌ها را دید، بدنش لرزید. شیرها جلو رفتند. حالا رنگ به چهره‌ی ابن مهران نمانده بود.

مأمون نیز که بر سریر خود فرو رفته بود، با حیرت چشم از شیرها گرفت.

امام رضا(ع) آرام بود. شیرها با جستی بلند، سینه‌ی ابن مهران را دریدند و خیلی زود او را با چند بار باز و بسته کردن دهان خود بلعیدند.

صدای جیغ و داد میهمان‌ها و مأمورانی که از درهای ورودی قصر می‌گریختند، بلند شد.

مأمون عرق‌ریزان و لرزان به دسته‌ی تختش چسبیده بود که یکی از شیرها به طرفش رفت. شیر دیگر نگاهی به امام رضا(ع) انداخت. او منتظر بود تا امام فرمان حمله به مأمون را نیز به آن‌ها بدهد.

مأمون با دیدن شیر، بی‌درنگ تکان خورد و لرزید و از هوش رفت.

امام رضا(ع) رو به شیرها گفت: بس است دیگر... بس است... به جای خود برگردید.

شیرها به جایگاه خود بازگشتند و به همان شکل قبلی درآمدند. خیلی زود حکیم از راه رسید در کنار وزیر و چند مأمور، خلیفه را به هوش آورد. مأمون که رویی زرد و غم‌آلود داشت، آماده شد تا به قصر اندرونی برود.

امام رضا(ع) نیز عبایش را بر شانه انداخت و تا آمد از قصر خارج شود، صدای مأمون به گوشش خورد:

- حمد می‌گویم خدایی را که ما را از شر حمید بن مهران رها

کرد. ای پسرِ رسولِ خدا، این کار بزرگ از اختیاراتِ جَد تو
پیامبر اکرم (ص) و خود شماست... درود بر شما!
لحظاتی بعد مأمون با قامتی خمیده و لرزان به اندرونی
رفت.

کتاب نامه

۱. کلینی: اصول کافی، ج ۱.
۲. —: فروع کافی.
۳. امینی، ابراهیم: آموزش دین، ج ۲.
۴. رسولی محلاتی، سید هاشم: ترجمه‌ی ارشاد مفید، ج ۲.
۵. مطهری، مرتضی: داستان راستان.
۶. کلینی: روضه کافی، ج ۲.
۷. محقق، علی: زندگی پیشوای هشتم.
۸. محمدی اشتهاردی، محمد: سیره‌ی چهارده معصوم(ع).
۹. شیخ صدوق: عیون اخبار الرضا(ع)، ج ۲.
۱۰. اربلی: کشف العُمه، ج ۳.
۱۱. ابن شهر آشوب: مناقب آل ابی طالب، ج ۴.
۱۲. قمی، عباس: منتهی الآمال، ج ۲.